



نشر خانه دوران

الحمد

سنگی بر گوری



فهرست

۹

فصل اول

۲۱

فصل دوم

۳۳

فصل سوم

۵۱

فصل چهارم

۶۹

فصل پنجم

۸۳

فصل ششم

ما بچه نداریم. من و سیمین. بسیار خوب. این یک واقعیت. اما آیا کار به همین جا ختم می شود؟ اصلاً همین است که آدم را کلافه میکند. یک وقت چیزی هست. بسیار خوب هست. اما بحث بر سر آن چیزی است که باید باشد. بروید ببینید در فلسفه چه تومارها که از این قضیه ساخته اند. از حقیقت و واقعیت. دست کم این را نشان می دهند که چرا کمیت واقعیت لنگ است. عین کمیت ما. چهارده سال است که من و زخم مرتب این سوال را به سکوت از خودمان کرده ایم. و به نگاه. و گاهی با به روی خود نیاوردن. نشسته ای به کاری؛ و روزی است خوش؛ و دور برداشته ای که هنوز کلهات کار می کند؛ و یک مرتبه احساس می کنی که خانه بدجوری خالی است. و یاد گفته آن زن می افتی - دختر خاله مادرم - که نمی دانم چند سال پیش آمده بود سراغمان و از زبانش در رفت که: - تو شهر، بچه ها توی خانه های فسقلی نمی توانند بلولند و شما حیاط به این گندگی را خالی گذاشته اید...

و حیاط به این گندگی چهارصد و بیست متر مربع است. اما چه فرق می‌کند؟ چه چهل متر چه چهل هزار متر. وقتی خالی است، خالی است دیگر. واقعیت یعنی همین! و آنوقت بچه‌های همسایه توی خاک و خل می‌لولند و مهمترین بازی‌هاشان گشت و گذاری روزانه سر خاکروبه‌دانی محل که یک قاشق پیدا کنند یا یک کاپوت ترکیده. یا صبح است با نم‌بارانی و تو داری هوا می‌خوری. درد سکرآور ساقه‌های جوان را به هدایت قیچی باغبانی لمس می‌کنی که اگر این شاخه را بزخم... یا بزخم... که ناگهان سوز و بریز بچه همسایه از پشت دیوار بلند می‌شود و بعد درق... صدایی. و بله. باز پدره رفت سرکار و دو قران روزانه بچه را نداد. و خدا عالم است مادر کی فرصت کند و بیاید به نوازش بچه. و آنوقت شاخه که فراموش می‌شود هیچ - اصلاً قیچی باغبانی که تا هم الان هادی احساس کشاله رفتن ساقه‌ها بود، به پاره آجری بدل می‌شود در دستت که نمی‌دانی که را می‌خواستی با آن بزنی. یا توی کوچه، دخترک دو سه ساله‌ای، آویخته به دست مادرش و پا به پای او، به زحمت می‌رود و بی‌اعتنا به تو و به همه دنیا، هی می‌گوید، مامان، خسته‌مه... و مادر که چشمش به جعبه آینه مغازه‌ها است یک مرتبه متوجه نگاه تو می‌شود. بچه‌اش را بغل می‌زند، همچون حفاظت بره‌ای در مقابل گرگی، و تند می‌کند. و باز تو می‌مانی و زنت با همان سوال. بغض بیخ خرت را گرفته و حتم داری که زنت هم حالی بهتر از تو ندارد. و همین باعث می‌شود که از رفتن به هر جا که قصد داشته‌اید منصرف بشوید، یا فلان دلخوری را بهانه کنید و باز حرف و سخن. و باز

دعوا. و باز کلافگی. و آخر یک روز باید تکلیف این قضیه را روشن کرد.

گرچه تکلیف مدت‌ها است که روشن است. توجیه علمی قضیه را که بخواهی، دیگر جای چون و چرا نمی‌ماند. خیلی ساده، تعداد اسپرم کمتر از حدی است که بتواند یک قورباغه خوش زند و زا را بارور کند. دو سه تا در هر میدان میکروسکپی. به جای دست کم هشتاد هزار تا در هر میدان. میدان؟ بله. واقعیت همین است دیگر. فضایی به اندازه یک سر سوزن، حتی کمتر، خیلی کمتر از اینها و آنوقت یک میدان! و تازه همین میدان دیوار هم هست، و درست روبروی سر تو. می‌بینید که توجیه علمی قضیه بسیار ساده است. و با چنین مایه دستی که نمی‌توان ید بیضا داشت یا کرد. حتی برای اینکه توپ فوتبال را از دروازه به آن بزرگی بگذرانی یازده تا حریف قلچاق لازم است. و آنوقت این اسپرم‌های مردنی و عجول که من دیده‌ام... (یعنی مال دیگران جور دیگر است؟...) و من این را می‌دانم که توجیه علمی قضیه را همان سال دوم یا سوم ازدواجمان فهمیدیم. ولی چه فایده؟ چون پس از آن هم من بارها به امید فرج بعد از مدتی سراغ آزمایشگاه‌ها رفته‌ام و در یک گوشه کثیف خلای تنگ و تاریکشان اسپرم را دعوت به نزول اجلال کرده‌ام و بعد با هزار ترس و لرز و عجله، که مبادا قلیای صابون نفس حیوانک‌ها را ببرد، با پاهایی که نای حرکت نداشته است، تا کنار میز میکروسکپ دویده‌ام و شناگاه موقتی حضرات را همچون سرخولی هدیه به مختار، به دکتر سپرده‌ام. و بعد روی یک صندلی چوبی وارفته‌ام و جوری که دکتر نفهمد